

در سرازیری دره آبشاری ساخته و بر که ای بخودی خود درست کرده بود نگاه غباد که بیر که آب منتهی شد منظره هراس انگیزی یافت. در آنجا چند اسب نکاور دید که دهانه و افار را گسیخته دیوانه وار به رسو میتازند و شیر یالدار و خشمگینی بنظر در آورد که اسب درشتی را در چنگال آورده و بطوری بایک جست میان آن حیوان را فشرده که هنوز دست و پایش راست مانده در حالتیکه سینه و شکمش بر زمین چسبیده است.

در سمت دیگر بر که چند نفر مردم پریشان به رسو میدویدند و فریاد زنی نیز از میان درختها بگوش میرسید غباد با اراده استواری که دلاوران جهان بویژه هنگام خطر آنها نمایان میکنند بدون آنکه بجانب دیگر توجه کند زانو بر زمین زده کمان را بر سر دست در آورده یک تیر راست و یالدار بر زه نهاده دست چپ را ستون ساخته با سر انگشت راست مردانه وار سوار را فشرده کمان را خم آورده رها ساخت، سفیری همچون زوزه عفریت بچه گریزان از هوا شنیده شد و در پی آن نعره هولناک شیر برخاست و غباد که دنباله پرش تیر را میپائید تائبی گاه آن حیوان روز برگشته نگاهش را کشانیده و ملتفت شد که تیر تا سوار فرو رفت! شیر شکر در هم شکسته خود را رها داده از شدت درد جستن کرد و مثل اینکه برای کین خواستن آماده گردد دم علم ساخته رو بجانبی که مردها میگریختند حمله برد در حالی که خون از بدنتش فواره میزد

غباد دانست که شیر دشمن خود را در آن جانب پیدا شده است پس با چابکی کمان را ببازو در افکنده شمشیر از نیام کشیده از بالای تپه سرازیر گشت. حیوان درنده گویا در پس درختان بکسی نزدیک شده بود زیرا غباد اولمز مردی را شنید که فریاد میکرد:

- ای نابکاران! او را بکشید این درد زخمی است نیمه جان است کجا

میگیرند! ... - هیچکس بفریاد آن مرد پاسخ نمیداد و از صدای شاخه‌ها معلوم میشد که مردها بفراز درختان پناه میبرند.

غباد بر تندی رفتارش افزود اما باز همان آواز را شنید که میگفت:
- ای بدبختان! سالها نان و نمک مرا خورده‌اید و اکنون در برابر یک شیر زخمی مرا تنها میگذارید امروز خون همگی را خواهم ریخت!
از بالای درختی آواز بر آمد: - مرزبان، تو هم بفراز درخت بگریز یکی دیگر فریاد کشید: - مرزبان فریه است بالا نمیتواند رفت آری آنروزها که شادی و نوش داشت و خویش را پرواری میساخت بایست اندیشه امروز را میکرد که سبکبارتر باشد!

از شنیدن نام مرزبان گویی پرده از پیش چشم غباد برداشتنند و زیر نظر مرزبان برزو را دید که ماه آفرین را اسیر کرده بدین بیسه آورده است پس آن زنی که میناید همان ماه آفرین است. - حالت پریشانی، نومیدی، امیدواری، شادمانی، و اندوه اگر در یک دم برای آدمی پیدا شود باید گفت که همان حالت دل‌اور ما را بوده است دیوانه‌وار از درختی بدرختی و از جویباری به جویباری میپرید تا ناگهان شیر را در چند قدم فاصله نگرست که جوانی فریه و بلند بالا را تعقیب میکند درحالتیکه آن جوان از شدت بیم و هراس همانطوریکه میدوید و فریاد میکشید پایش پیچیده بیهوشانه بر زمین نقش بست همین هنگام هم آوازی بر آمد که: - گرازه، برخیز که خدایگان ما را اورمزد پاک به یاری فرستاد! اینست غباد کشاورادیان سر رسید! - غباد بی آنکه توجهی بسمت این آواز بکند روبه شیر ناخت و آن حیوان که دشمنی را در پس پشت خود یافت جستی بدین سو نمود اما ناخودرا برای کوس بستن جمع میکرد شمشیر غباد به چابکی فرود آمده شانه چپ را دریده به قلبش فرو رفت! - از فراز درختها و روی زمین چندین صدا هم آواز بافرین برخاست و غباد

احساس کرد که شخصی بازوی او را بوسه میدهد چون نگر بست عمرو و او دید که بانشاط و شادمانی می اندازد میگفت: - زه! زه! - زه ای دلاور بی مانند که دوستی تو مایهٔ سرافرازی این رهی (مخلص) است و کسی از سمت دیگر خود را بر زمین کشانیده رو بآنها میخزید در حالتیکه زبانش آفرین میخواند عمرو گفت: - این بیچاره کیست که دست و پایش را بسته اند و باز هم مانند گوی سبکی بدور خود میچرخد و میآید! - غباد آواز آن شخص را آشنا می یافت اما از بسکه چهره اش را گل و خاک گرفته بود بجا نمیآورد پس پیش رفته پرسید تو کیستی؟ - او پاسخ داد بنده ات سهراب است که در رکاب خاتون ماه آفرین آمده ام غباد با پریشانی و شتاب پرسید: - پس کو ماه آفرین بانوی تو کجا است؟ - سهراب باعجز و انکسار گفت: - ای دلاور بزرگوار هیچ نباشد نخست دست و پایش را بگشا آنگاه سر گذشت را بخواه! - عمرو که از دور گفتگوی آنان را میشنید خندیده پیش آمد و خنجر کشید و در حالیکه بند پای سهراب را میبرد گفت: - غباد جز یاد بود ماه آفرین چیز دیگر نمیخواهد تو مرا بازگویی که دیگر همراهانت کجایند؟ سهراب پاسخ داد: - گرازه را که با من دستگیر کردند آنجا پشت آن درخت افتاده؛ مهادخت را هم دیشب آوردند و در همین گوشه و کنارها باید باشد اینک من هر دو را میآورم - پس سهراب که دست و پایش آزاد شده بود برخاسته به عمرو گفت: خواجه من، این نابکاران هر چه را ما از ابزار رزم داشتیم به یغما برده اند تو آن خنجرت را به بنده ات بخش. - همین که سهراب بیجستجوی همکارانش رفت غباد از عمرو پرسید: - مگر اسب تو بدان اندازه هوشیار است که کار سگ را در پاسبانی انجام میدهد؟ - عمرو گفت اسب من نه تنها از سگ پاس دار تر و هشیار تر است بلکه بسا میشود از بنندگان کاردان یابوری هایش سودمندتر میافتد و این یکی از یادگاری های پربهای پدرم

میباشد باری من اینجا هنگامی رسیدم که برزوی مرزبان پیشاپیش شیر میدوید و بر زمین افتاد. غباد پرسید: - راستی آنجوان همان برزوی مرزبان است عمرو پاسخ داد: - آری، همان برزوی مرزبان است که تو بسیار دوستش داری! اینک بیابرویم بالای سرش و از روی مهر در آغوشش بگیر! - غباد و از لهجه استهزای عمرو خنده گرفته گفت: - در باره آن دلبری و دلداری که از شیر نیمه جانی میگریخت بایدوی را آفرین خواند! - عمرو پاسخ داد: - آری، نخست ما باو میگوئیم که اینک از راه رسیده و شنیدیم این شیر زیان بگروهی بیدست و پایان تاخته بوده که شما آنرا از دم تیغ تیز کنرانیده‌اید و خوبستن از فرونی خشم بیهوش شده‌اید

غباد از این نقشه تمسخر آمیز عمرو خندیده گفت: - اما سزاوار نباشد که ما با دشمن خود از این راه در آئیم بگذار ما او را بهوش آورده بباز پرسش پردازیم! - در این هنگام آن دو رفیق بمالین برزو رسیده بودند و از دور سر و گردن برخی از چاکران مرزبان دیده میشد که گاه گاه کله کشیده و شاید هنوز باور نداشتند که شیر درنده بخاک افتاده باشد. عمرو بغباد گفت: - هیچ میدانی که اکنون بندگان این مرد آرام آرام باز گرد میآیند و کار ما دشوار خواهد شد اگر تو دستوری دهی من اینک کار آنان را چنان میسازم که همگان پیرا کنند!

غباد گفت: - هر چه دانی بکن - پس عمرو به تندی بآن سمت جنگل که سهراب رفته بود تاخته صد قدم دورتر سهراب و گرازه را دریافت که زیر بازوان مه‌دخت کنیزك هندی را گرفته میآمدند و از چهره این دختر بینوا آثار شدت اندوه و آسیبی که دیده بود هویدا میشد. عمرو پس از تعارف و قدری شوخی با مه‌دخت و سهراب بآنها گفت: - دوستان من، ما کاری بس دشوار در پیش داریم که انجام آن از شما ساخته است آه راستی کو ماه آفرین

ماه آفرین کجاست؟ - تا مه‌دخت رفت داستانی بسراید عمرو سخنش را بریده گفت: - همین اندازه بگوی بدانم آیا بچنگ دشمن افتاده است؟ - مه‌دخت پاسخ داد: - نی، او چنانکه من گمان میبرم و امیدوارم نزد دوستان خواهد بود. - عمرو گفت: - بسیار خوب، مرادانستن همین اندازه بس است تو داستانش را برای غباد بگوی که او یکدم آرامش ندارد، اینک شما دو مرد دلیر مرا آگاه سازید که همراهان مرزبان چند کس هستند! گرازه با انگشتش بشماره پرداخته با خود میگفت: - آن سواریکه داغ گنده دارد یکی! آن ریش دبه اهریمن و شی که با شمشیر مرا بیم میداد دو تا - آن بدعتشیکه بمن ناسزا گفت و هرگونه باشد پاسخش را بکنارش خواهم نهاد سوم - آن دیگریکه مرا تازیانه میزد چهارم! ... - عمرو از این شمارش بتنگ آمده فریاد زد:

- ای نادان نمیبینی که من شتاب دارم تو اکنون سر گذشتت را بر میشماری! - مه‌دخت گفت: - گرازه تو آن کوسه‌ای را که سیخ داغ کرده و بمن میگفت اگر آنچه در باره خاتونت میپرسم پاسخ ندهی تنت را داغ میزنم، نشمردی! - عمرو بسهراب گفت: نورابدین و آئینت مرا از پرگوئی ایقان برهان! ..

سهراب پاسخ داد: - خواجه من همراهان برزو چهارده سوارند که هشت سوار آن شب ما را از آتشکده دستگیر کرده بخانه‌ای که مرزبان در کنار این جنگل دارد بزنند انداختند و شش سوار دیگر با خود مرزبان روز دیگر به پیوستند و امروز گویا بسوی شاد فیروز بر میگشتند اما برای خوردن ناهار کنار این آبشار پیاده شدند و چنانکه روش این چند روزه مرزبان بوده همینکه فرود آمدند نخست مه‌دخت را خواسته با خشم و کین و بیم و امید به پزوهش وی پرداختند و این کودک بیگناه بجای پاسخ میگریست و هراشک او گوئی خنجری بود که بسینه بنده فرو میرفت و چون دست و پایم بسته

بود باواز بلند دشنام داده نفرین میفرستادم و لت (کتک) میخوردم که که ناگه غرش شیربلند شد و ... عمر و سخنش را بریده گفتم :- دوست من اکنون که خشم آفریدگار این مرزبان بد کردار را بچنگ ما انداخته باید پیش بینی نمائیم که وپرا نگریزانند و این کار اینگونه میشود که او میروی هر یک از همراهان مرزبان را که یافتی میگوئی این جوان که شیر را کشت روئین تن راهزن است که همدستان او از هر کنار جنگل را در میان گرفته اند این خود برای در بدر ساختن آنها بس است - گرازه از شنیدن نام روئین تن لرزه بر اندامش افتاده یاغاله در دامیزی گفتم :

- وای ! وای ! آن راهزن بد کنش و آذمخوار را میشناسم که در یکدم صدکس را از سپاهی و بازرگانان سر برید ! اگر چنین باشد کار ما ساخته است ! سهراب و عمرو هر دو خندیدند و باز گرازه گفت :- آری ، راستی باید او خودش باشد زیرا من در شاد فیروز شنیدم بر زوی مرزبان برادر روئین تن را بنام آشتی بشهر خود خوانده و بنا مردی سر بریده است و همه کس میگفتند که روئین تن و همدستان او آسوده نخواهند نشست تا کین برادر را از مرزبان نستاند هانت اینک هنگام کینه جوئی او است ، وای بر ما که در این میانه بیگناهی نابود شدیم ! - سهراب فریاد بر آورد :- ای گرازه بینوا ! نادانی تو مرا خسته کرد بس است این همه ناله مکن دلت را مبارز روئین تن اینجا نیامده من تو را گفتم که خواجه ما غباد سر رسیده شیر را کشت - در این هنگام عمرو دست مهادخت را گرفته رو بجانب غباد رفت و سهراب گرازه را گفت از دنبال آنها برو و خوبشستن بسوی دیگر روانه کشت و همه جا بر شاخهای درختان مینگریست شاید از همراهان مرزبان کسی را بیابد و همان طوریکه سرش بالا بود دید چند کس ناگهان شانه هایش را گرفتند و یکی از آنها میگفت ای نابکار تاها در پی کشتن شیر فقیم تو باندیشه گریز

افتادی! سهراب که همراهان مرزبان را دید باخنده استهزا گفت: ای
بینوایان بخت برگشته دست از من بردارید و جان خود را از پنجه مرا بپرهانید
کشنده شیر شما نبودید این روئین تن باج ستان است که برای جستن کین
برادرش راهزنان را آورده از هرسو جنگل را در میان گرفته اند و خویشمن
بشکار شما ها ناخته است شیر را هم او کشت و خواجه شما اینک در چنگال
او گرفتار است!

نام روئین تن کوئی صاعقه‌ای بود که برایشان رسید و دستهایی که
بازوی سهراب را میفشرد دست گشته حاضرین بروی همدیگر مینگریستند
پس از یکدم سکوت دهه داری که بزرگترین آن دسته بود یکی از سواران
گفت: - فرهاد! تو که چندین بار روئین تن را دیده‌ای اگر باز هم به بینی میشناسی؟
آن سوار پاسخ داد: - آری دهه دار من یکبار هم در جنگی بشانه‌او
شمشیر نواختم اما چون این کرد را اهریمنان روئین تن ساخته اند شمشیرم
کارگر نیفتاد! - دهه دار از سهراب پرسید: - تو از کجا دانستی که او روئین تن
است؟ سهراب گفت: - هنگامی که او بیابان مرزبان رفت من پشت درختی
بند پایم را میکشدم و شنیدم جوانی که همراهش بود میگفت: کاش بدانند
این روئین تن است که همراهش از هر کنار جنگل را در میان گرفته اند
سهراب هنگامی که این جمله را ادا میکرد با خود میگفت من دروغ بر زبان
نیآورده و نخواهم آورد زیرا بر استی عمرو که همراه غیاد بود همین سخن را
گفت! - دهه دار بفرهاد فرمان داد با سهراب آهسته بآن سو که مرزبان افتاده
بروند و از دور بنگرد آیا کسیکه آنجا است همان روئین تن میباشد یا
دیگری است؟

همینکه فرهاد برای افتاد و قدمی چند دور شدند آهسته بسهراب
گفت: - تو را بخدا روئین تن را میشناسی و این کسیکه آمده خود او است؟

سهراب که در دل اندیشه آن داشت هبادا فرهاد بدانند که روئین تن آنجا نیست و پیش خود فکر میکرد اگر چنین شد فوری با خنجر کارش را بسازد از سخن وی در شکفت مانده پرسید: - مگر تو برادر، روئین تن را ندیده‌ای و چنانکه گفتمی در جنگ شمشیری بشانه‌اش نواخته‌ای؟

فرهاد با بیچارگی پاسخ داد: چرا جز آنکه آن جنگ شب تیره روی داد و من چهره روئین تن را ندیدم! سهراب دانست که فرهاد از توکرهای کهنه کار درب خانه است و جز یارت و پورت دروغی چیزی بارش نیست پس پرسید: - اگر شب بود تو از کجا پی بردی آنکسی که شمشیرش زده‌ای خود روئین تن بوده؟ - فرهاد عاجز گشته پاسخ داد: راست است شب تیره آدم چیز درستی دستگیرش نمیشود و از این روی درست نمیدانم آن شب چه کسی هم‌آورد من بوده است!

در این هنگام بجائی رسیده بودند که از دور سر و کله غباد و عمرو دیده میشد پس سهراب با چالاکی و رندی ناگهان خود را وایس کشید و گفت هان! هان! اینهم اوست که آنجا نشسته! او! او! بنگر که از دیدگانش خون میبارد! آتش میریزد! ای اورمزد یکتا تو ما را از گزند این خونخوار برهان! به! به! هرگز! شیر ژبان از زخم تیغش ترست ما چگونه برهیم! بیچاره فرهاد از سبک صدا و حرکات دست و سر و سخنان سهراب چنان هراسش گرفت که پایش از رفتار بازمانده بر زمین نشست و با ناله حزینی گفت آری، آری، برادر این خود آن خونخوار است! دیگر از ما گذشته در آغاز جوانی مفت و بیگناه نابود شدیم! آه! ای مادر جان، مادر جان دیگر فرهاد جوانت را نخواهی دید! سهراب باز دنبال سخن را آورده میگفت این همه را میشنوی... از همراهان اوست که هر سوی جنگل را گرفته پیش می‌آیند تا بهیچ پرنده‌ای راه گریز ندهند... او! او! نگاه کن روئین تن را بین

که شانه چپش را دست میمالد گویا این همان جانی است که تو شمشیرت را نواخته ای و هنوز درد میکند! - فرهاد را این سخن خوش آمده گفت: - اکنون بنگر که دلاوری من تا چه پایه بوده و آنچه را دیدی تو را بمردی سوگند نزد دهه داربازگویی... اما دریغ... که اینچنین دلاوری از چنگال صدها راهزن خونخوار رهائی ندارد!

سهراب گفت: - برادر راه چاره جوئی باز هست برخیز نزد یاران رفته آنان را آگهی دهیم که هیچ باشد از میان درختها و بوته های خار و گیاه یکی یکی بگریزیم شاید بدینگونه جانی بدربریم - فرهاد با این پیشنهاد همداستان شده برگشتند و همینکه نزد یاران رسیدند سهراب گفت: ایتک فرهاد است پرسید آنچه را دیده بگوید - فرهاد با آواز مرتعشی حکایت کرد که روئین من از چشمش آتش مریضت و چون جز خون چیزی نمیخورد مشت مشت خون شیر را سر می کشید بدرخت کهن سالی که پشتش را داده با همه کلفتی آن درخت خمیده است و درپایین سخن از اینکه هنوز شانه روئین من از زخم تیغ او دردمند است داستانی سرود اما دهه دار دیگر سخنان او گوش نداده گفت: - من ناگزیرم هر چه زود تر خود را به شاد فیروز رسانیده سرگذشت مرزبان و این پیش آمد را به سران و دبیران بگویم تا به دربار بنویسند شما ها خود دانید! - این را گفته از گوشه ای پیاده رو به گریز نهاد و دیگران که چنان دیدند هر کدام از راهی بدر رفتند و از اسب و اسباب و ارباب خود اصلاً یادی هم نکردند آن وقت سهراب خندان و غزالخوان بجانب یاران رفته همینکه چشمش بمرزبان برزو افتاد که بهوش آمده و بر جای خود نشسته است تعظیمی بلند بجای آورد!...

بند چهارم - انجمن مردمی

ماما، آفرین را آنجا گذاردیم که با پیرمغان وارد انجمن مردمی گردید. ناطقی که در جامعه نازیبان ایستاده سخن میراند پیرمردی بود میانه بالا، موی سر و ریشش سپید شده، پیراهنی بلند برسم عرب پوشیده و بر زبر آن کلوچه کوتاهی بسبک ایرانیان در سر کرده بود قیافه پیرمرد گیرنده و پرتو چشمانش بدلها فرو میرفت. همینکه دو مهمان تازه رسیده بر جای خود نشستند او رشته سخنش را که یکدم بریده بود با لهجه نیمه عربی و زبانی که با کلمات نازی مخلوط مینمود از سر گرفته و داستانی گفت که ما خلاصه اش را اینجا نقل میکنیم.

پس از آنکه من با رأی و اندیشه و پندار و کردار بزرگان این انجمن آشنا شدم دیگر به پذیرفتن سخنان بی سرو بن مؤبدان و مغان تن در نداده آشکارا میدیدم که این گروه دین زرتشت را زیر و زبر ساخته اند و همه را در آن اندیشه بودم که روزی بیاید که آئین باستان ایران را بهمان گونه که بوده است باز بروی کار آوریم و یگانه پرستی و دادگری را بمردمان بیاموزیم - در آن روزها بود که با مردی از پیشوایان دین مانی آشنا شدم و شاید آئین مانی را میپذیرفتم اگر نه آن بودی که کشیشی از عیسویان نستوری از مردم شوش مرا به پیروی خود خواند و کیش مسیح را بر مانی برتری گذاردم زیرا آن هنگام در هر شهری از شهر های باختری ایران پارسی زبانان دسته دسته بدین عیسی در می آمدند و همه جا کلیسیا های بزرگ ساخته شده کشیشان با آنکه از دربار پادشاهی به آنان سخت گیری میشد تا می توانستند بر پیروان خویش می افزودند چون مسیحی گشتم برای بیمودن کشور های بیگانه و شناختن بدویک روزگار رهسپار شام گردیده در بیابان های آن سوی قرات دوچار دزدان نازی شدم که مرد وزن کاروان

ها را دستگیر و به بردگی بردند و يك سال در بندگی ماندم تا موسم حج که تازیان از هرسوی جهان برای ستایش خدایان خویش بمکه می آیند که آنجا بتکده بزرگ بود مرا خداوند بمکه برد تا در بازار به فروشد ما که آنجا رسیدیم کارها در هم و برهم بود شنیدیم جوان مردی بنام محمد (ص ع) بیا خاسته خویش را پیمبر دانسته مردم را بخدای یگانه پرستی میخواند .

- در این موقع یکی از نمایندگان انجمن پرسید : - آیا این همان پیغمبری است که اکنون پیروان او به خاک ایران تاخته اند ؟

- ناطق پاسخ داد : - آری ، این همان است پس حضار هم آواز از او درخواستند که آنچه در این باره دیده و شنیده است بدرستی بگوید .

- ناطق گفت : هیچ کس بهتر از من داستان وی را نمیداند اکنون گوش فرا دارید . ما شنیدیم که این جوان از بزرگ زادگان قریش است و قریش خاندان بزرگی است که همه تازیان به بزرگواری و فرهنگ آن همزبانند و پرستاری خانه کعبه و فرمانروائی مکه با خاندان قریش بوپژده با پدران همین پیمبر بوده است . این پیمبر پور عبدالله است و عبدالله پور عبدالمطلب است که در روزگار خود برترین و بالاترین بزرگان قریش بود . عبدالله پدر پیمبر و مادرش هر دو در کودکی مردند و ویرا نیا کسی عبدالمطلب و پس از او کا کا (عمو) یش ابوطالب پرورش دادند و چون ابوطالب برای بازرگانی بشام و دیگر کشورها رهسپار میشد این برادر زاده اش را با خود میبرد ، در بیست سالگی زنی خدیجه نام دختر خویند که دارای زروسیم و خواسته بسیار و خویشان هوشمند و ارجمند بود محمد (ص) را دیده راستی کردار و گفتار وی را پسندیده روی و روش زیبا و دلفریزش را خواستار شده در برده گفتگوی زنا شوئی بمیان آورده و بهمسری وی درآمد . پیمبر زر و سیم و خواسته خدیجه را به دستگیری بیچارگان و یاری بینوایان رسانیده و خویشان

بیشتر روزها سر بکوه و بیابان نهاده از نزدیکی مردمان میگریخت و شاید گوشه گیری و بیزاری او از این راه بود که روش تازیان نادان و چرکین و آن ستم کاری و مردم آزاری و بت پرستی که که کیش و آئین ایشان بود روان تابناک وی را رنجبه میساخت چنانچه گاهی سی چهل روز در بن غارها و کوهها گوشه‌ئی گرفته بمیان مردم نمی آمد - چون سالتش بچهل نزدیک شد چندین بار در خواب و بیداری اینگونه دریافت که کسی او را فرمان می دهد تا برای آموزگاری مردم و استوار داشتن کیش یگانه پرستی بیای برخیزد و جهانیان را بدرستی و داد بخواند اما در هر بار او خود این سروش را استوار نمی داشت و بیشتر بر پریشانی وی افزوه می گشت تا یکبار که سخن کردگار که در زبان اسلامیان آیه میخوانند بر وی فرود آمد که نخست میگوید: «بخوان بنام پروردگار آن چنانی که آفرینش از اوست» الخ^(۱) و فرود آمدن این آیه محمد (ص) را بر آن داشت که با خدیجه آن راز را در میان نهد و بیمناک بود که هبدا وی را باور ندارد اما خدیجه تا آن راز دانست و آن آیه شنید گفت:

همانا که خداوند یکتا تو را بیبامبری خویش برگزیده و دل آسوده دار که جز سروش بزدانی کسی را یارای آن نیست که با دل و روان مردمان گفتگو نماید و من که از همه کس راستگوئی و راست روی تو را بهتر میشناسم میدانم که سخن بگراف نمیگوئی و چون تا امروز هیچگاه دروغ از تو ندیده‌ام اکنون درستی گفتارت را باور داشته پیروی تو را میپذیرم.

پس از خدیجه علی (ع) پور ابو طالب پسر کا کا (عموی) پیمبر که هفت ساعه بود روزی آنرا در نماز یافت و خواستار مسلمانی شده بگروید

۱ - اولین آیه‌ای که بر حضرت نازل شد: (اقراء باسم ربك الذی خلق الی آخر سوره)

پس از او ابوبکر پور ابی قحافه که از بزرگان و از سوداگران مکه بود و با پیغمبر دوستی کهن داشت پیروی دین تازه را پذیرفت. و ابوبکر هر روز در مزکت کعبه می نشست و پوشیده دوستان نزدیکش را به مسلمانی می خواند تا نرم نرمک هم کیشان افزوده گشته عثمان پور عفان و عبدالرحمن پور عوف و زبیر پور عوام و طلحه و سعد پور وقاص به پیغمبر گرویدند و شماره یاران به سی و نه تن رسید و گفتگوی دین تازه در میان مردمان افتاد و دوتن از بزرگترین مردمان قریش بدشمنی آن کمر بستند یکی ابوالحکم پور هشام که مسلمانان وی را ابوجهل نامیدند دیگری عمر پور خطاب که بر تازمه مسلمانها سخت گرفته پیغمبر را رنجه میداشتند. اما عمر روزی از خواهرش حفصه زن طلحه چیزی از قرآن شنیده وی را خوش آمد و دوستی اسلام در دامن تافته گشته بهمراهی خواهر نزد پیغمبر رفته بدو گروید و چون دید که هنگام نماز سی و نه تن یاران در خانه گرد آمدند گفت این شایسته نباشد که بت پرستان آشکارا در خانه خدا بت را بپرستند و ما خدا را در پنهانی نماز گزاریم برخیزید تا هم گروه به مزکت رویم و چنین کردند. پس از آن روز مسلمانی آشکارا گشت و قریش بر سختی و دشمنی خود افزودند پس از چندی آیتی بر پیغمبر فرود آمد که خویشاوندان نزدیک تبت را بدین تازمه بخوان اما او شرم همی داشت تا باز آیتی دیگر رسید که (ای پیغمبر برسان آنچه را که بتو فرستاده شده و اگر نکنی چنان باشد که پیغام ما به هیچ کس نرسانیده باشی و خدای تو را از دشمنان همی نگاه دارد.) و این آیه محمد (ص) را وادار ساخت که به عموزاده اش علی فرمان داد در خانه خود عموها و پسر عموها و ریش سفیدان و بزرگان قریش را مهمانی کند و علی (ع) کوسفندی در تنور نهاد سفره به گسترد و کاسه ای بر آتش بر بنهاد و چون همه گرد آمدند پس از برگرفتن خوان پیغمبر آغاز سخن کرد اما ابولهب عمویش آواز داد:

(چنین می‌نماید این مهمانی برای آن بوده که محمد (ص) جادویی نو سازش را بجا بنمایاند!) آن روز پیغمبر سختی نکفت و دیگر روز باز علی (ع) همان مردمان را همان خواند و پیغمبر لب بسخن گشاده همه زشتی و پلشتیهای بت پرستی و زندقانی نا زیبای تازیان را و نموده ایشان را بمسلمانی خواند و هیچ کس پاسخ نداد دیگر باره پیغمبر گفت: - ای کاکاها و خوبشان من اگر جهان آینده را نمیخواهید باری خواستار این جهان باشید چو زود است که پادشاهی کشورهای تازی و فارس و روم و شام مسلمانان را گردد و آنکاه هر کدام شما که امروز مرا یاری نماید در آن شهر یاری ابزاز و جانشین من خواهد شد

باز هم هیچ کس پاسخ نداد مگر علی پور ابی طالب که چون چنان دید دست فراز برده گفت: - ای پیغمبر خدای اینک من یار و یاور و پیرو و چاکر توام و پیغمبر پاسخ فرمود: پس تو برادر و جانشین من بوده بخواست خدای پادشاه جهان خواهی گشت - و دیگر بزرگان از انجمن برخاستند و با ابوطالب به شوخی همی گفتند که محمد شهر یاری پارس و روم را بیسر تو بخشید!

باری میان تازو مسلمانان و بت پرستان دشمنی سخت افتاد و هر روز بر شمار پیروان پیغمبر افزوده گشته بر سختگیری دشمنانش نیز افزوده میشد بدانسان که پدر خون یسر و برادر خون برادر را میخورد در همان روزها بود که مرا به بازار برده فروشان بردند و پیغمبر شنید که از مردم ایرانم خریداری کرده آزادم ساخت و من که اسلام را دینی تازه و بی آرایش یافتم و پایه آن را یگانه پرستی دانستم به پیغمبر گرویدم - در این هنگام یکی از نمایندگان گفت: - برادر از راه و روش مسلمانان چیزی اگر میدانی بگوی نمایندگان دیگر فریاد کردند: - بگذارید داستانش را بیایان برد پس آن مرد

ناطق دنباله سخنتش را گرفته گفت: «همان روزها سپاه خسرو پرویز بررومیان
چیره گشتند و چون مسلمانان با عیسویان و موسویان بیش از دیگران دوستی
میورزیدند شکست عیسویان روم بت پرستان قریش را دلیرتر ساخت و گفتند
بایستی از یارسیان کمک خواسته کار مسلمانان را یکسر سازیم و پیغمبر
گروهی از یروانش را فرمان داد تا مکه را ترك گفته به حبش گریختند
و در آن هنگام مردم یثرب که آنرا مسلمانان (مدینه النبی) نامیدند از کار
پیغمبر و دین تازه وی آگهی یافتند و چون پیوسته شهر یثرب در بازرگانی
بامکه همسری میکرد و همچشمی داشت گروهی را از میان خود برگزیدند
و پوشیده بامکه فرستادند تا با پیغمبر گفتگو کرده پیمانی بستند که مسلمانان را
در مدینه پناه دهند و با پیغمبر همه گونه باوری و همراهی نمایند و چون
بزرگان قریش از آن پیش آمد آگهی یافتند گفتند باید در کشتن محمد (ص)
شتاب ورزیم زیرا اگر مسلمانان به یثرب رفتند رشته بازرگانی از مکه بریده
شود و کاروانهای شام را از یثرب نگذارند که به مکه رسد و آن شهر رو بآبادی
گذارده پایه و مایه شهر مکه کاسته خواهد شد

تاروژی که ابوطالب کا کا (عمو)ی پیغمبر زنده بود چون در میان
قریش پایگاهی بلند داشت و از پیغمبر نگهداری میکرد کسی را گستاخی
کشتن وی نبود اما پس از مرگ ابوطالب دشمنان بر یختن خویش هم پیمان
شدند و پیغمبر بناچار شبی به همراهی ابوبکر از مکه بیرون رفت و در غاری
پنهان شد و قریش هر چه جستجو کردند او را نیافتند و سه روز که گذشت
از غار بدر آمده به مدینه شتافت و دیگر مسلمانان که هنوز در مکه بودند
یکی یکی و دوتا دوتا روبه مدینه گریختند که من از آن گروه بودم.

یکی از نمایندگان پرسید: - این مسلمانان که از مکه گریختند آیا
دارای خانه و خواسته نبودند؟ - ناطق پاسخ داد: - چرا آنها دارای همه چیز

بودند اما چشم پوشیدند و بت پرستان بازمانده و دارائی آنان را بستم گرفته میان خود بخش کردند

- باری همینکه پیمبر به مدینه رسید هر گروهی از خاندانهای دوکانه مدینه جدا جدا از وی پیشواز کرده درخواستند برایشان فرود آید اما پیمبر فرمود: - بگذارید تا شتر خود مرا راهبری نماید و چون میانه دو خاندان بزرگ مدینه که یکی اوس و دیگری خزرج نام دارد پیوسته همچشمی بود پیغمبر بدینگونه از همچشمی آنان جلوگیری نمود و اشتر درب خانه ابویوب نامی خود بخود خوابید که همانجا را از گت ساختند و در سال نخستین بیشتر اوس و خزرج که مردم شهر بودند به پیغمبر گرویدند و نیز پیغمبر با گروه یهود که هر سوی مدینه جا داشتند پیمانی بست که با دوستان مسلمانان دوست و با دشمنانشان دشمن باشند روزگار مسلمانان در سال نخستین چنان سخت بود و بینوائی و مستمندی بدان اندازه بود که از بی خوراک و نان خشک خوردن زنهای مسلمان بارور نمیشدند و یهود میگفتند ما با افسون آنانرا بسته ایم بدانگونه که چون سال دوم زن زبیر از خویشاوندان پیغمبر پسر خود عبدالله را زائید مسلمانان جشن گرفتند.

همینکه سال نخستین بسر آمد در برابر آن خواسته ها که قریش از مسلمانان گرفتند پیغمبر خواست رام بازار گایان قریش را که باشام دادوستد داشتند بریده خواسته ایشان را بگما کند و شنید که ابوسفیان پور حرب از بزرگان مکه بهمراهی چهل نفر کالا و پارچه و خواسته بسیار از شام خریده بمکه بر میگردد پس با سیصد و سیزده نفر از مسلمانان بیرون آمد که هشتاد و سه تن ایشان از گریختگان مکه بودند که مهاجر نامیده میشوند و دو بست و سی تن از مرده مدینه بودند که آنها را انصار میخوانند و روبه کاروان مکه گذارد از آنسو ابوسفیان از تاخت مسلمانان آگاه گشته یکی بمکه فرستاد

و مکیان که بیشتر در سرمایه آن کاروان انباز بودند نزدیک هزار تن گرد آمده
 بیابوری شتافتند بینوائی مسلمانان چنان بود که در میان ۳۱۳ تن هفتاد
 شتر و سه سر اسب بیشتر پیدا نمیشد پیعبر با انصار که از دو خاندان اوس
 و خزرج بودند انجمن کرد و من خود نیز بودم که فرمود: (ای انصار شما با
 من پیمان بسته اید که هر گاه دشمنی روی آورد در شهر خود مرا نگاهداری
 کنید اما پیمان بسته اید که بچنگک دیگران از شهر خود بدور افتید اکنون
 هزار تن قریش از مکه برای نگهبانی کاروانشان آمده اند و دیده بانان آگهی
 آورده اند که ابوسیفان کاروان را گریزانیده اینک اگر از چنگک خوشنود
 نیستید چون کاروان هم از دست رفته رأی خود را بگوئید) سعد پور معاذ
 و مقداد پور عمرو که هر کدام مهتر یکی از آن دو خاندان بودند گفتند (ما
 که بدین اسلام گرویدیم جان و توان ما از تو است هر چه بکنی و هر جا بروی
 آئیم و سروتن را بخاک پایت می افکنیم) سخن کوتاه این ۳۱۴ تن با آن هزار
 تن در آویختند و علی پور ابیطالب (ص) و حمزه پور عبدالمطلب دلاوریها
 نموده سرانجام شکست برت پرستان افتاد و خواسته واسب و زبب و ابزار
 جنگ آنان با هفتاد تن از بزرگان ایشان به بردگی مسلمانان درآمدند - این
 نخستین فیروزی بود که بهره خدای یکتا پرستان شد و در این جنگ بود که
 چون پیغمبر فرموده بود با بردگان خوش رفتاری شود من بچشم خود میدیده
 که مسلمانان خورش و نان را بدستگیر شدگان چنگک بخشیده خویشان خرمای
 خشک می خوردند!

پس از این جنگ که آن را (غزوه بدر) مینامند چندین جنگ دیگر
 روی داد که بزرگترین آنها (غزوه احد - غزوه خندق - غزوه احزاب غزوه
 حدیبیه غزوه خیبر - غزوه موده - فتح مکه - غزوه حنین و غزوه تبوک بود.)
 غزوه احد آن بود که قریش برای گرفتن کین کشتگان بدر بمدینه تاختند

و هفتاد نفر از مسلمانان در آن جنگ کشته شد غزوه خندق آن بود که قریش همگروه شده بمدینه تاختند و کاری از پیش نبردند زیرا من در آن غزوه به پیغمبر راه نمودم که هر سوی شهر مدینه را کندک ساختند و تازیان آن را خندق نامیدند. در غزوه احزاب نیز قریش با گروه بسیاری از تازیان دیگر بمدینه آمدند و پس از زد و خورد کوچکی باز گشتند. در غزوه حدیبیه پیغمبر با قریش پیمان آشتی بست و این کار برای مسلمانان بسی سودمند افتاد زیرا توانستند بهر سوی بیابان بی بیابان تازیستان مردان دانشمند و سخن گستر فرستاده مسلمانان را در همه جا پراکنند.

- غزوه خیبر آن بود که دبه ها و دژهای یهودیان آشوبگر را بجنگ گرفتند و آنان را مانند یهودیان مدینه از حجاز بیرون کردند. غزوه موتاه نخستین تاختی بود که مسلمانان به شام کرده رومیان را آگه ساختند که دشمنی نیرومند هم در آن سوی پدید آمده. فتح مکه آن بود که پیغمبر با سپاهی که تا آنروز بدیده تازیان نیامده بود روبه مکه گذارد و قریش که آنچنان دیدند تا توانی خویش را دریافته مسلمانان را پذیرفتند و پیغمبر از گناهان گذشته ایشان در گذشته بخانه کعبه درون رفته با همراهی عموزاده اش علی پور ابیطالب (ع) بتها را سرنگون ساخته در هم شکست و بنیاد خدای یکتا پرستی را استوار گردانید.

غزوه حنین بانی ثقیف و دیگر تازیان بود و غزوه تبوک دومین جنگی بود که در کنار شام در انداختند و از باجگذاران روم برای نخستین بار باج بستاندند

در میان این هنگامه ها پیغمبر پادشاهان دنیا نامه نگاشته ایشان را بمسلمانی خواند. خسرو پرویز شهنشاه ایران نامه ویرا بردید که چرا نام خود را بر بالای نام من نگاشته است و به بازان مرزبان یمن فرمان نوشت

بیمبر را گرفته بتیسفون فرستد و چون فرستادگان بازان بمدینه آمدند در خانه من مهمان شدند و بیمبر آنان را پاسخ داد که شیرویه پرویز را بکشت آنها باور نداشتند و من گفتم شما نزد بازان بازگردید اگر سخن این مرد راست نیامد نیرو و زور دارید خواهید برگشت و فرستادگان پذیرفته بازگشتند و از آنجا که سخن بیمبر درست شد بازان با همه ایرانیان بمن بمسلمانی گرویدند. هراکلیوس پادشاه روم پاسخی نرم داد اما نگروید و مقوقس فرمان روای مصر کنیزکی باارمغانهای دیگر فرستاد و خوبستن نگروید اما نجاشی شاه حبش که او نیز عیسوی بود نوشته بود پذیرفتم و گرویدم هر چند فرزندان عیسوی بماندند. منذر پور ساوی فرمان روای بحرین و هوژه حنفی فرمانروای عدن و جیفر فرمانروای ازد و غباد فرمانروای نجد که همگی از تازیان و باجگذار ایران بودند باسلام گرویدند و فرمانبری هم نژادان خود را از پارسیان بهتر دانستند و چون کار پادشاهی ایران درهم و برهم بود کسی را اندیشه تازیان نبود.

سرانجام در سال یازدهم از آمدن به مدینه که آنرا هجرت میخواندند پیغمبر بیمار گشته این جهان را بدرود گفت و پرواش گرد آمده پس از گفتگوهای ابوبکر پوزابی قحافه را بجانیشینی وی برگزیدند و خوبشاوندان پیغمبر که خواستار فرمانروائی علی پور ابیطالب (ع) بودند و انصار که میخواستند از خود سرداری داشته باشند برای نیرو یافتن دین و برداشتن دوگانگی دم در کشیدند.

ابوبکر که تازیان وی را خلیفة النبی می نامند نخست بکار گروهی از تازیان پرداخت که از دین برگشته بودند و پس از آسایش و آرامش تازیستان دو لشکر یکی بسوی شام و خاک های روم و دوم بسوی ایران فرستاد که سردار لشکر نخستین ابو عبیده جراح و لشکر دومین خالد پور

ولید است و چنانکه می‌دانید اکنون در خاک های ایران به تاخت و تاز
پرداخته است .

یکی از نمایندگان گفت :- برادر تو داستان این پیغمبر تازی را
باجام بردی جز آنکه چیزی از راه و روش او نگفتی زیرا در خوی و رویه
وی و پیروانش باید رازی شکفت نهفته باشد که بدین زودی کاوشان بالا
گرفته چنین پیشرفتها پدیدار گردیده است .

گوینده پس از اندیشه‌ای در پاسخ گفت - آن روز که من محمد
(ص) را در مکه دیدم که بی کس و بی یار بود و بت پرستان هر دم به کشتنش
بیم میدادند با آنروز که در مدینه در میان هزارها پیروان و پرستندگانش
میزبست روش و رفتارش یکسان بود محمد (ص) دروغ نمیگفت کز افگونی
نداشت پیوسته چهره اش خندان بود يك سر سوزن خود پستی و افزون
پستی جز در کار دین از او دیده نمیشد - دین او یادشاه و کدخدای بزرگ و کوچک را
در برابر داد و داری یکسان ساخته فرموده است تو قریش زاده باشی
یا حبشی آنگاه از همگنان برتر میشوی که برهیز کارتر و داناتر باشی پیغمبر
در میان پیروانش برادری افکنند و فرمود هر کس نیز پس از این بدین اسلام
گراید باشما برادر خواهد بود خوی و کردار پیغمبر چنان بود که هر کس
او را دید بدو مهر ورزید بدانسان که در جنگها هنگامیکه تیر و شمشیر از هر سو
می‌بارید پیروانش تن خود را جلو می‌دادند که برخی (قربان) او کردند
همواره آندوه زیر دستان داشت و توانگران را فرمان میداد که مستمندانرا
دستگیری کنند برایشان ساو و باج نهاد که هر ساله ناکزیرند از خواسته
خود پیردازند تا میان بینوایان بخش گردد - در این هنگام یکی از نمایندگان
گفت :- اگر چنین باشد پس باید میان مسلمانان نه توانگری بماند و نه درویشی!
ناطق پاسخ داد :- آری راستی همین است زیرا در اسلام دو گونه ساو میگیرند

یکی را (زکوة) و دیگری را (صدقه) مینامند. و این باجها بخشی به مستمندان بخشی به آوارگانی که از برگشتن به مرز و بوم خود ناتوانند؛ بخشی به سیاه بخشی به کارداران کشور و ماهیانه ایشان، بخشی برای ساختن راهها و آبادی زمینها و کورهها پرداخته شده بخشی را هم برای پرورش کودکان بی پرستار و بخشی را هم بخاندان پیغمبر می پردازند از این رو اکنون در میان مسلمانان نه آنچه آنان توانگرانی یافت می شوند که بسیاری زر و سیم آن ها هائیه کینه ورزی مردمان گردد و نه مستمندی که شبها سر بی شام بر بالین گذارند.

و پیغمبر پیر وانش را بخوی و روش خود بار آورده نکو کاری و مهر و مردمی را بدیشان آموخت چنانکه پس از وی کارها بهمان روال گذشته پایدار ماند و هم امروز يك سردار لشکر با یکی از سپاهیان در نشست و برخاست و خورد و خواب برابرند و چون بار دوی تازیان میروید چادر سالار و سرهنگ را از سپاهی نمی شناسید و پوشاك آنان یکسان است جز آنکه يك فرمانده پری بر کلاه میزند که از فرمان بر شناخته آید.

یکی از نمایندگان پرسید - چگونه سپاهیان از چنان سالاری فرمان میبرند؟ ناطق به پاسخ گفت: - زیرا آن سپاهیان برای آرزو یا سود سالار نمی جنگند و این جنگ را در راه خدا میکنند و میدانند که اگر بر دشمن چیره شوند سردار همان بخش را از خواسته بغمائی میبرد که بکتن سپاهی و بر همه آنان چون روز روشن است که اگر در جنگ کشته شوند بهشت برین بهره ایشان است و آن را (همادت) مینامند چنانچه زمامتکه بجنگ می آیند خدارا سوگند میدهند که آنها را ساغر (شهادت) ننوشاند.

* در این هنگام پیر مردی بزرگوار که در کناری جای داشت گفت: - برادران، برادر ما بهبود داستانی سرود که استادان بزرگ این انجمن سالها

پیش از این برای ما گفته و نوشته بودند و از روی آنچه که بهبود می فرماید بر ما استوار گشت که این دین تازه همانست که نشانه آنرا پیشینیان داده اند اکنون باید دانست که برادر ما بهبود چه پیشنهادی میکند و اندیشه اش چیست؟

اعضای انجمن همگی به ناطق نگریسته پاسخ وی را چشم داشتند و او گفت: - برادران بزرگوارم، جان و روان من به دوسو و امدار است یکی بدین انجمن دیگری بمرز و بوم خودم ایران که میهن مادرزاد من است آن وام که به انجمن دارم جز همین نبود که آنچه را از چگونگی دین تازه میدانستم گوشزد ساختم تا برادران بزرگوار بدرستی بیندیشند اگر آئین دین نو با آرزو و آرمانی که انجمن در آزادی و فرخندگی آدمیزادگان دارد برابر میآید درباره آن دستوری که باید به نمایندگان نوشته گردد و گرنه من خود ناگزیر خواهم بود از همکاری انجمن برکنار گردم - در اینجا همه میدان اعضاء افتاده یکی پرسید چرا و چگونه کناره میگیری؟ - ناطق پاسخ داد: - از این رو که آئین تازه را با دستور نخستین که دانشمندان ایران و ترسایان و یونان نوشته اند نزدیک دیدم و بدان گرویدم و این دین را راهی میدانم که دیر یا زود جهانیان را بسوی آرزوی ما میکشاند - آری من بدان گرویدم و اینک آن بهبود اسپهانی پور بود خشان رام هر مزی نیستم بلکه ابو عبدالله سلمان پارسی مدنی نام دارم و هرگز از دینی که پیرو آن هستم باز نخواهم گشت!

از گروه نمایندگان غریو برخاست و برخی کوشش داشتند اسم تازه بهبود را مکرر کنند و میخندیدند اما یکنفر در آن میانه آرام و اندیشناک مینمود و آنختون ماه آفرین بود -

بند پنجم سرانجام کار

چون گفته گویای انجمن در شب نخستین به دراز کشید و نمایندگان یونانی هم نیامده بودند جلسه را ختم کرده هر دسته ای از اعضاء باراهنمائی

که مقرر بود به آرامگاهی شتافتند، پیر مغان ماه آفرین را به شبستانی برد که سه تن از مغان کهن سال در آنجا نشسته بودند و چراغ هائیکه از سقف اطاق پرتو میافشاند، نقش و نگار دیوار را روشن ساخته شکل های ستارگان و چگونگی بروج و رفتار ماه و خورشید و گردش سپهر گردنده را بخوبی آشکار میداشت پس از خوشباشها - پیر مغان با لهجه ای دردناک و کدورت بارسر گذشت آتشکده و نابکاری فرزندش و رهرامرا گفته از یکی از آن سه مرد که پیر تر و بزرگتر می نمود چاره جوئی خواست - او پاسخ داد:

- ای برادر دل آسوده دار که بسته نوشته های این خاتون هم اکنون بما رسید اما کنیزك هندی را هر زبان ستمگر با خویشتن برده جز آنکه من نیک میدانم که بروی گرنندی نخواهد رسید - ماه آفرین را چهره از شادی برافروخت و پیر مغان پرسید: چگونه نوشته هارا بشما رسانیدند؟ پیر مرد گفت: - از آغاز که تو به آتشکده رفتی ما سه تن بشمارگار پرداختیم تا سرنوشت یکروزه ات را از پیش بدانیم من که بازبان خامه پژوهش کردم چنین پاسخ یافتم که در آتشکده شور و آشوبی روی خواهد داد و دشمنی بتومی نازد. برادرمان نرسی (اشاره به پیر دیگر) چنان دید که ماه آفرین نیز گرفتار همان دشمن است اما مهرآذر (اشاره به سومی) اینگونه دریافت که تو و ماه آفرین بیکزندی رها شده می آئید اما چیزی از شما در میانه کم میشود و چون پاسخ شمار ما بدینسان آمد من برادر جوانمان یزدان دادرا از یکو، از راههای زیرزمینی فرستادم و باو فرمودم هر آشوبی رخ نماید او بکاری نگراید جز آنکه تماشاگر باشد و تنها هرگاه چیزی از شما ها بیفتد او بردارد و اگر آسیبی بشما رسد او بما آگهی آورد - یزدان داد در پشت ستونی از ایوان آتشکده پنهان بود و هنگامی که شما به نهفت خانه فرورفته بودید و کنیزك بیرون میماند از بیم فریادی کشیده بر زمین می افتد

و خورجین از دوشش پرتاب میکرد که یزدان داد با شتاب دویده آنرا بر میدارد و باز بر جای میماند تا پس از يك دم پسر تو و زهرام و هر زبان بر زورا مینگرد که باز بجان آمده بایر ستار آرامی هر سه تن کشمکش دارند و گفتگویی سخت در میان افتاده سر انجام برزو کنیزك هندی را بدست چا کرانش برداشته هم گروه از آتشکده بیرون میروند و یزدان داد بازگشته هنگامی که شما در انجمن بودید خورجین را رسانید که در آن گوشه نهاده است (و با انگشت آنرا نمود) - ماه آفرین در این هنگام بسخن آمده پس از سپاهگزاری سرگذشت خوبشتم را باغباد گفته و به ویرنه او را شایسته همکاری انجمن شمرده گفت: - ازغباد هیچکس را سزاوارتر نمیدانم که بتواند در راه پیش رفت و آرزوهای ما جانفشانی نماید

ماه آفرین از کار غباد پریشان بود و در حالی که میدانست او در پیمان خود استوار است و البته به آتشکده خواهد آمد بیم از آن داشت که گزندی بر او رسد و بدگمانی خود را در این باره بجزر که آشکار داشت.

پیرمغان آن کهن مردی را که نخست سخن میراند با دست نشان داده گفت: مگر برادر از چمنندمان (ونداد) بر گزارش کار غباد بنگرد و ما را آگهی بخشد - آن پیر مرد که دانستیم و نداد نام دارد به همکار دیگرش گفت: - نرسی تو آن جام جم را بیاور و تو مهر آذر ابزار آنرا از گنجینه کارگاه بیرون آر پس از یکدم نرسی صفحه‌ای بزرگ را که از نقره و روی آن صیقلی مخصوص داده بودند حاضر ساخت این صفحه گرد بود و بر اطراف آن دایره‌ها و خطوط و اعداد نقش گشته و میانهاش با اندازه يك و حسب ساق و هواج بود بطوریکه بیننده گمان میبرد در آن سیماب ریخته‌اند - مهر آذر نیز اندکی بعد آمد چرخ می آورد که آلات و ابزار بی شماری داشت و از يك سمت بوسیله سیمی مسین آن چرخ را به صفحه پیوستند آنگاه با اشاره و نداد همه یاران دور

میز نشسته با حال نیازمندی سر با آسمان کرده سرودی را که پیر میخواند
آمین میگفتند

و نداد سخنانی نامفهوم بر زبان آورده سپس تکمه‌ای را که در پائین
چرخ بود فشرده که فوری بگردش افتاد و اندک اندک در میان آن صفحه نقره
بخاری لطیف پدید آمد و از زیر بخار دورنمایی دیده میشد که دم بدم نزدیکتر
میآمد و ماه آفرین که بآن عجایب چشم دوخته نتیجه را منتظر بود نگاهش
بروی و نداد افتاد و دید آن پیر مرد در اوله‌ای که يك سرش بی‌الای آن چرخ
پیوند شده زمزمه میکند گوئی با کسی گفتگو دارد اما چنان مینمود که
از سینه او آواز بر میآید زیرا کلمه و لفظ مشخصی شنیده نمیشد - چون باز
نگاه ماه آفرین بمیان صفحه افتاد جنگلی بی‌پایان بدیده‌اش رسید و همانطور
که بادقت میان درختان مینگریست لاشه شیری بزرگ و نزدیک آن چهره
نازنین غباد به چشمش خورده بی‌تابانه فریادی پر از بیم و شادی کشید

اما اشاره تأدیب آمیز پیر مغان ویرا آرام کرده باشماری دنباله
تماشا را گرفت نگاه ماه آفرین از غباد دورتر نمیرفت اگر اشاره پیر او را
بسوی دیگر متوجه نمیداشت در آن سمت مهادخت را با گرازه همراه یافت
و سهراب را جانب دیگر دید و کمی دورتر گروهی پریشان را مینگریست
که یکی یکی از میان درختها و پهلوی بوته‌ها با احتیاط حرکت کرده و پیدا
است که در حال گریزند دوباره که بسوی غباد نگاهش برگشت عمر و را خندان
در کنار او نشسته دید و با سابقه‌ای که از دشمنی آن دونفر داشت بشکفت
اندر افتاد جز آنکه هنگامی که تنه فربه و بی‌عار مرزبان بر زور را نگریست که
آرام آرام دید گانش را میمالد و در کار برخاستن است و اله تر شد چون رفت
دوباره غباد را ببیند ملتفت شد که آن دورنما مانند پرده‌ای که بتدریج از پیش
چشم بگذرد ناپدید گشته و جاهای دیگری از جنگل میآمد و رد میشد تا ناگهان

خیابان و تپه و قلعه آنشکده فروغ را یافته دانست که مقصود از پیچ و تاب دورنما فهمیدن جایگاه جنگل و حدود آن بود

پس انگشت و نداد دانشمند چرخ را از کار انداخته صفحه و ابزار کار را از میان برداشتند و پیرمغان بماء آفرین گفت: - دختر جان، ما اکنون در جایی هستیم که بیش از میدانی از غباد دورتر نمیباشیم و راهی از زیر زمین داریم که اگر برویم از نزدیکی ایشان سر درمی آوریم جز آنکه باید برادرانمان نخست دریا را غباد دستوری دهند و نیز بدانیم که همراهان دیگر ویرا چه باید کرد زیرا هنمائی بیگانه ای بدرون غار هرگز پذیرفته نخواهد شد. ماء آفرین در پاسخ پیر از بودن عمرو بهمراه غباد اظهار شکفتی کرده سرگنشت آن دو تن و چنگ آنان را گفت اما نرسی که سخنان ویرا میشنید اظهار داشت:

خواهر گرامی من، آن جوان نازی راستی را از شما پنهان داشته و چون او عیسوی و هم کیش و هم شهری من است ویرا بخوبی می شناسم و فرزند نعمان منذر پادشاه حیره است... و نرسی داستان عمرو را گفت. - یاران پس از گفتگوهای سخن را براین استوار داشتند که پیرمغان بهمراهی ماء آفرین و نرسی نزد غباد رفته و در آنجا بعد از پژوهش احوال باز کردند تا تکلیف پذیرفتن یار کردن آنها روشن گردد آنگاه پیر بماء آفرین گفت: - فرزندانم از دوش تا کنون که بیش از نیمی از روز گذشته دیده برهم نهاده ای آیا آرزو مند یکدم آسایش نیستی که بتوانی در آغاز شب بیدار غباد بشتابی. - ماء آفرین پاسخ داد: هر گاه شما غباد را آگه سازید همانجا که هست بماند تا ما شامگاهان نزد او برویم این پیشنهاد را با خوشنودی میپذیرم پیر گفت:

دل آسوده دار که من جایگاه امشبه آنانرا خویشتن آماده خواهم ساخت

بند ششم - دیوان انجمن

ما از چگونگی دیدار یرمغان و ماه آفرین باغباد کشاوران و عمرو عرب آگهی نداریم اما آنچه که در دیوانهای انجمن مردمی پیدا میشود و در آخرین نسخه سالنامه ئی که تاریخ دوهزار ساله را کم و بیش می نگارد بدست آمده در اینجا نگاشته دنباله داستان خود را خواهیم گرفت این بهره از دیوان که ما به اصطلاح کنونی صورت مجلس مینامیم چندین صفحه افتادگی دارد و خط برخی از صفحه هایش نیز در ضمن گیر و دارهای هزار ساله تابود گردیده و هر چه بجا مانده بدینسان است که ما می نویسیم: هفتاد و پنجمین نشست انجمن هم گروه که گفتگوهای چند روزه را سر انجام بخشید - در این نشست نمایندگان یونان از ستکاری روهیان شکوه بسیار کردند - یهودیان اروپا و آسیا هم از نابکاری عیسویان آن اندازه نالیدند که همه نمایندگان باندوه در افتادند مردم مصر و شام نیز از رومیان گلابه ها داشتند و از آنجا که ستاره شناسان از یکسو و دانشمندان رازدان از سوی دیگر انجمن را آ که ساختند که اکنون هیچگونه چاره جوئی برای کار ایشان سر انجام نمی یابد سخن بر آن استوار گشت که انجمن همگروه دیگر که پس از پنجاه سال بایستی گرد آید پای بند این کار باشد - از جمله سخنانی که مایه گفت و شنود بسیار شد سخن پردازی « براهام » دانشمند بود که میگفت کلید فرخندگی و آزادی آدمیان تا شصت سال در خراسان (مشرق) مانده و از آن پس به باختر (مغرب) بخشیده میگردد و چون از این روزگار هزار و صد و پنجاه سال و اندی بگذرد گروهی از باختریان کمر مردی و مردمی سته تخم داد پیروزی و آزادی را در جهان خواهند افشاند و از روی آنچه که رازدانان سپهر گردون بمن میگویند باز هم بیشتر آن گروه پیروان همین انجمن و برادران آینده ما خواهند بود!

این پیش بینی برادرها بر اهام خاوریان بویره هندیان و ایرانیانرا
اندو همگین ساخته ایشانرا و ادار نمود که بر اهام را تادان شمرده سخنانش را
بی پایه پندارند جز آنکه سرانجام راستگویی وی آشکار و نامه راز دارانه
او را انجمن پذیرفته بر آن مهر نهاد

از پیش آمدهای دیگر که در این نشست انجمن رخ داد رازی شکفت
بود که ونداد دانشمند روشن نمود بدینگونه که نخست ماه آفرین دوشیزه
راجه هندی داستان شیفتگی غباد کشاورانرا بخویشتن و مهر ورزی خود را
هویدا ساخت و از انجمن درخواست اکنون که برادری و همکاری غباد را
پذیرفته اند درباره زناشویی آن دو نیز دستوری دهند - پیش از ماه آفرین
غباد نیز بدینسان درخواستی کرده بود پس ونداد دانشمند بر پا خواسته
با اندامی راست و زبانی گشاده چنین گفت :- ای برادران شاید شمارا بسی
شکفت آید هنگامی که من آگاهی دهم که امشب دوشاهزاده بر شمار هر ایان
ما افزوده گردیده - آری این دو جوانرا که به درخواست خواهر مان ماه آفرین
و استاد نرسی ویرمغان پذیرفته ایم نخستین غباد است که از خاندان کشاور
نامیده شده اما چنان نیست و شاید خود نیز نمیداند که او نزد گرد پور
شهریار نبیره خسرو پرویز است و اما عمرو و عرب سعد پور نعمان منذر میباشد که
ناشناسانه در پی آرزویی دور و دراز همی یوید!

خواننده خویشتن بیندیشد که این راز گوئی استاد دانشمند ما
در میان نمایندگان انجمن چه آشوبی افکند! و چگونه گروهی را شیدا
و دسته ای را شیفته ساخت!

غباد خویشتن نیز بیش از همه در شکفتی افتاده با چهره کلمگون
شده از جای برخاسته پائی پیش نهاد گفت :- ای پدر دانشمند! من هیچگاه
در روزگار کودکی و جوانی دروغ بر زبان نرانده فسوس و کتاف گوئی را

نه پسندیده‌ام هر گاه دوست من عمرو تازی فرزند شاه نعمان بوده و پنهان داشته است چه دانم! جز آنکه من هر چه بودم همان را گفته‌ام و امیدوارم استاد دانشمند اگر رازی در این باره میدانند آشکار بدارند و بدانند که من خود چیزی بیش از آنچه گفته‌ام نمیدانم— و نداد دانشمند در پاسخ غباد فرمود: فرزند و برادر گرامی، اور مزد پاك نخواهد که من بیکی از شماها بهتانی زده برادری را دروغ زن بخوانم و میدانم که تو از داستان کودکی خویش آگه نیستی و اینک من سخن را کوتاه کرده فراموش شده‌ها را بیاد تو می‌آورم تا برادران دیگر نیز آگه باشند.

در این کشور همه کس میدانند که خسرو پرویز همه فرزندان را در دژی پهلوی بابل نگاهداشته نزدیک زن را از ایشان دریغ میداشت اما غباد شهریار که بزرگترین فرزندان بود شیرین را نهانی پیام فرستاده از وی زنی درخواست و شیرین که آن هنگام بانوی همه جهان بود دلش بر شهریار سوخته دختری از خاندان کشاورزیان را که در جرگه کارپردازان بود رخت زنان شاخ انداز پوشانیده به بهانه گرفتن خون نزد شهریار فرستاد که با وی پیوست و از او باز برداشت و پسری زائید که شیرین وی را فرزند خویش خواند و روزی که خسرو پرویز در بزم شیرین از اینکه نژاد فرزندان را بریده است شکوه کرده پشیمانی مینمود شیرین داستان آن پسر را گفته او را به دیده شهنشاه رسانید و آن هنگام کودکی ۵ ساله بود خسرو از دیدار پسر بسی شادمان گشت و باو خواسته و زر و سیم بسیار بخشید اما هنگامی که در پیشگاه پرویز بازی میکرد ناگهان شاهنشاه را اندیشه تیره‌ای گرفته به شیرین فرمود شاید تو ندانی که ما چرا فرزندان خویش را از نزدیک زن باز داشتیم اکنون این راز را به تو میگویم که ستاره شناسان در پیش بینی های خود همزبان نوشته اند

که شاهنشاهی ایران در فرمانروائی یکی از پسرزاده های ما نبود و این کشور باستانی را بیکانگان زیر و زیر خواهند ساخت از این روی خواستیم از پسر های خود ما نشانی نمانده و فرمانروائی به دیگر شاهزادگان از کا کا زاده ها یا دختران ما واگذار گردد اما اکنون که این پسر را پیش چشم یافتیم دل و جانم به لرزه می افتد

شیرین پرسید :- آیا نشانه ای از آن فرزند که بر باد ده کشور خواهد بود نگاشته اند؟ خسرو فرمود نشانه این است که در سرین او چیزی کم بود یافت میشود و هم اکنون ما این را میآزمائیم - پس فرمان داد کودک را تخت کردند و آن کم بود را در تن وی یافتند و این پیش آمد چنان خسرو را بخشم آورد که پسرک را برداشت تا بزمین بکوبد و جانش را بسناند جز آنکه شیرین در وی آویخت و گفت :- (ای خداوند! اگر سر نوشت این کشور چنان باشد که نگاشته اند تو هرگز نمیتوانی آنرا دیگر گونه سازی و از کشتن این کودک می گناه پشیمان خواهی گشت!)

سر انجام آنکه کودک را شیرین از خسرو گرفت و پنهانی به نزد کشوادیان فرستاد هرگز کشوادیان که نیای مادری وی بود او را پسر خویش خواند و چون سخن ستاره شناسان که از زبان خسرو شنیده شد گوشزد بزرگان کشور شده بود هرگز از بیم آن که مبادا بریختن خون کودک کمر بر بندند چنان بستند که هیچگاه نژاد و دودۀ وی را آشکار نسازد - این است آنچه از سرگذشت غباد یا بهتر گفته باشم یزد گردپور غباد دوم که شیرویه شهریار باشد من میدانستم و داستان نمودم پیش پشیمانی ماتشان میدهد که این شهزاده جوان دارای افسر و دیهیم شهریاری خواهد